

من من من

به فریاد

من من من

عباس نخل سید بیان

ص.ص.م.- [به فریاد . ص.ص.م. !
ص.ص.م.- [به فریاد . ص.ص.م. !

« باید يك دست لباس تازه پیدا کنم .»
آقای ص.ص.م.، ایستاده بود وسط قبر و به اطرافیانش می نگریست . کفن سپید که – در اثر
وزش نسیم گرم – به بدنش می خورد ، احساس چنندش می کرد .
« این طور که نمی شه موند . بالاخره باید يك کاری بکنم .»
از قبر آمد بیرون . ردیف قبرها ، در ستون های بی نهایت دراز صف کشیده بودند . تك و
توكي ، این سو و آن سو ، درختي به چشم می خورد که سر گردان و حیران ، در میان خط
آرام و صبور قبرها ، شاخه هایش را به دست نسیم سپرده بود . آقای ص.ص.م. چند قدمي
رفت و ایستاد . به کجا می رفت ؟ به کجا باید برود ؟ نسیم گرم دو باره خود را به نرمي به
صورت او کشید و شاخه های ناتوان و تازه رسیده ي درخت ها را لرزاند . آقای
ص.ص.م. احساس خستگی می کرد . يك خستگی فوق العاده و غریب . تمام بدنش کوفته بود .
گویی کوهي سنگین بر دوش داشت که وادار به نشستنش می کرد . به دور دست ها که نگاه
می کرد ، همه چیز را در پرده يی ازمه يی دید . کوه ها ، خانه ها ، درختان و ریل قطار ،
همه به طوري محو و مبهم به چشمش می رسید . دست هایش مثل دو وزنه ي سنگین از دو
سوي بدنش آویزان بود و پاهایش توان به پیش کشاندنش را نداشت . قلبش تند تند می
زد . مثل این که يك مسافت طولانی ، يك راه دراز دريك جاده ي خاكي ، از این سو تا به آن

سوي بياباني را ؛ سراسر همه ، در زیر نور بي رحم خورشید دویده باشد . دهانش خشک بود و وقتي مي خاست آب دهانش را فرو دهد - آب دهانی که نبود - ، درگلویش احساس درد مي کرد . سرش گیج مي رفت و تا کوچکترین تکاني مي خورد ، همه ي محیط محدود اطراف به گردش به چرخش در مي آمد .

« يك کاري بايد بکنم .»

کفن ، به دور پایش مي چسبید و نمي گذاشت که حرکت کند . خم شد که پایش را آزاد کند ، اما ناگهان توان خود را از دست داد و بر زمین غلتید . کمی همان طور ماندو به آسمان که رنگ آبي روشن داشت نگاه کرد .

« الان چه ساعتیه؟»

آسمان صاف و بي ابر بود و خورشید به صورتش مي تابید . دست راستش را آورد که سایبان چشمانش کند ، اما دستش به سنگيني از روي پيشاني اش سر خورد و برسنگ گرم گور بالاي سرش افتاد . آفتاب خیلی گرم بود . آقاي ص.ص.م. داشت عرق مي کرد .

« فکر مي کنم وسط تابستون باشه . چه موقعي -»

يك باره خارشي در بيخ گلویش احساس کرد و به دنبال آن ، يك سرفه ي بي امان ، به جانش افتاد . سرفه ، سرفه ، و باز هم سرفه . نيم خيز شد و تکیه کرد به آرنج هایش . کم کم آرام شد . نگاهش به خاک سپید و گرم ، که گرم هاي خاكي در وسطش مي لولیدند ، خيره ما ند . گرم ها ، هيكل سرخ و کوچکشان را از سوراخ بيرون مي کشیدند ، کمی همان طور مي ماندند و دو باره خود را به درون سوراخ مي کشیدند .

« که چه؟»

وقتي دید که خوب مي توان - بي ترس از سرفه - نفس بکشد ، دو باره خود را رها کرد بر زمین. آن گاه خزید و خزید تا سرش زیر سایه ي يك سنگ قبر قرار گرفت. سایه ي کوچک ، آرامش دلپذيري به او بخشید . آقاي ص.ص.م. براي يك لحظه آرزو کرد آن قدر کوچک شود که بتواند تمام هيكلش را در سایه ي اين سنگ قرار دهد .

« يك جاي خنك . يك زیر زمین ، يك راهرو که بتونم سرمو به ديوار خنکش فشار بدم . يك

کاسه ي آب . آب خنك . يك ...»

نفس زنان و دوان ، از دالان دراز مي گذرد و مي پرد به داخل حياط . از پشت سرش ، سداي همهمه و فریاد بچه ها ، به گوشش مي رسد . سداهايي که نزديک مي شود و سداهايي که دور مي شود . فریادهاي شیطنت بار و خندان . بانگاه هاي پر شتاب ، جايي را براي مخفي شدن مي جوید : زیر زمین . زیر زمین ، سرد و خنك و دور از نگر ، آن جا افتاده است . با قدم هاي بچگانه ، به تندي به سوي آن مي دود. جلوي در که مي رسد ، مي ایستد ؛ شتابان به اطرافش نگاه مي کند و سداها را گوش مي دهد . اين سداي او است که مي آید ! اين سداي دخترانه ي نرم که از شدت دویدن ، کلمه ها را بریده بریده ادا مي کند ! به درون زیر زمین مي پرد ، در را پشت سرش مي بندد . چشم هایش را به سوراخ قفل مي گذارد . دخترک در حياط است . پشت سرش را نگاه مي کند و فریاد مي زند :

« نيا ! نيا ! من هنوز قايم نشده ام . من هنوز قايم نشده ام .»

و هراسان و نفس زنان به اطرافش نگاه مي کند و بيهوده اين سو و آن سو مي رود . بعد ، با تردید به طرف زیر زمین مي آید . او غافل گير مي شود . دخترک با موجي از هواي گرم ، مي پرد به درون زیر زمین و از دیدن او در تاریکي ، متوحش مي گردد .

« او ه .»

« اين جا، جاي من بود . چرا اومدي اين جا ؟»

« من چه مي دونستم اين جا جاي توست .»

سداي پا . هر دو ساکت مي شوند. اعتراض تمام مي شود .

«داره مي آد ، داره مي آد .»

« بذار ببینم .»

او، سرش را پیش می برد که از سوراخ قفل نگاه کند ، دخترک هم همین کار را میکنند . گونه هایشان به هم می خورد . بر می گردند و در تاریکی به هم می نگرند . بعد ساکت می مانند و دیگر هیچ کدام قصد نگاه کردن به بیرون را نمی کنند . زیر زمین خنک و تاریک و خاموش است . تنها صدایی که می شنوند، صدای نفس هایشان است .

« مثل این که هیچ کس نیست .»

« صدای پا می آید .»

« نه .»

و باز هم کسی از سوراخ قفل نگاه نمی کند . تپش قلب دخترک، با حرکت دست کوچک پسرک ، که به نرمی بر گونه اش کشیده می شود ، شدت می یابد . دخترک اول می ترسد و نمی داند چه بکند ، کمی مردد می ماند و بعد تسلیم می شود . دست پسرک از گونه به گلویش می رسد و او هم چنان ساکت است. پسرک آن دست دیگرش را هم می آورد و دست دخترک را می گیرد . با هر دو دستش ، هر دو دست او را . هیچ کدام حرفی نمی زنند ، تنها صدای نفس هایشان است . دست پسرک ، روی ران های کوچک و گرم دخترک می لغزد و جلو می رود . دخترک تکیه می دهد به در.

« او هوو !...»

آقای ص.ص.م.، شتابان تنه ی درخت را گرفت و به آن تکیه کرد . درخت کهن سال و قطور ، با مهربانی آقای ص.ص.م. را پذیرفت و برگ هایش که در اثر نسیم لرزان بود . صورت او را نوازش داد. شاخه هایش هم چون دست هایی لاغر و دراز که ملتمسانه و ناتوان ، چیزی را از کسی به زاری می خواهد ، در بی نهایت فضا ، رها شده بود. وقتی که نسیم گرم به برگ ها می خورد ، زمزمه ی ملایم درخت به گوش می رسید . آقای ص.ص.م. مثل سگی که در چله ی تابستان تشنه و گرسنه ، در وسط بیابانی گم شده باشد ، له له می زد . تپش قلبش هنوز آرام نشده بود . دست هایش می لرزید و دهان و گلویش خشک بود. هنوز مناظر دور به چشمانش مات می آمد . تنها پیشرفتش ، پاره کردن پایین کفن بود تا بتواند پاهای سنگین و کرخش را به پیش بکشانند . دو دستش را دور تنه ی درخت حلقه کرد و گونه هایش را به آن چسباند . بعد همان طور لغزید و لغزید تا افتاد روی زمین . درخت را نگه داشته بود .

« قلبش می زنه . تند . تند .»

کمی بعد ، دست از درخت برداشت . سایه و نسیم کمکش می کرد . تپش قلبش آرام تر شد و پرده ی محو دور دست ، کم کم از جلوی چشمانش برداشته شد . اولین چیزی که دید - به جز قبرها و درخت ها - ، ساختمان آجری فرسوده ی کوچکی بود ، کمی دور تر از او . آقای ص.ص.م. به خوبی می توانست کناره ی تیرهای چوبی سقف را که بیرون زده بود، و پنجره ی چوبی مربع شکل دیوار غربی ساختمان را ببیند . کاری که می توانست بکند - « باید برم اون جا . باید هر طور شده خودمو برسونم اون جا . اون جا ... اون جا بالاخره یه خبری هست . یه نفر هست که ... » زن افتاده است روی فرش . رنگش مثل گچ سپید شده . می لرزد . به سختی می لرزد و عرق سردی از تمام بدنش راه افتاده دانه های عرق ، از پیشانی سرآزیر می شود و تا زیر گلویش می رسد . با انگشتان متشنجش بی امید به فرش چنگ می زند و پشم های رنگارنگ را با ناخن هایش می کند . در چشم هایش غرابتی است که او را می ترساند . هیچ نشانه یی از هیچ گونه احساسی در آن نیست . گویی هیچ چیز را نمی بیند ، مثل این که میان هوا ، در فضای خالی اتاق بزرگ ، چیزی است که به آن خیره شده . یک چیز فوق العاده که هیچ کس دیگر نمی تواند ببیندش . یک چیز دهشت انگیز و رعب آور . او ، می ترسد ؛ بی نهایت می ترسد . قلبش آن چنان می زند که گویا هر آن ممکن است سینه اش را بشکافد و بیرون بجهد ؛ منفجر شود ! پسرک نمی داند چه کند . با نگرانی

به اطرافش نگاه میکند ، به این سو و آن سو می رود و می کوشد تا با فرودادن اب دهان ، بغضی را که راه گلویش را گرفته است ، فرودهدو

«بیا...بیا این جا. بیا... این جا ،»

سدای زن ، ضعیف و شکسته بلند می شود .

«بله ، مامان . بله . اوادم . چی می گید . من چه کار کنم ؟»

او خود را به کنار زن می اندازد و با ترس ، به چشمانش خیره می شود . به صورت سپیدش با دانه های درشت عرق . دست راست زن ؛ گیج ؛ به جست و جوی دست پسرک می پردازد . او از این که دستش به دست مادرش بخورد ، می ترسد . دستش را کنار می کشد . سایه روشنی که لامپ مهتابی بر چهره ی زن به وجود می آورد ، گاهی شدیدن او را غیر طبیعی و ترسناک نشان می دهد .

«گوش کن ... گوش ...کن ببین...چی می گم.»

زن ، مچ دست او را می گیرد . دستش سرد و سخت است .

«بله ، مامان .بله .بگید...اما ، اما دستمو ول کنید . من ... من دستم درد می گیرد.»

زن ، همان طور که محکم مچ دست او را گرفته است ، سرش را حرکت می دهد و نگاهش را به نگاه او می دوزد . حالا دیگر این نگاه رنگ دارد . رنگ درد ، اندوه ، گریه ، یاس .

«بدو برو...به فخری خانوم بگو...بگو.»

دست پسرک را رها می کند و نفسش تند تر می شود . خرخر کنان دو باره چنگ در فرش می زند . پاهایش با حرکتی تند ، به روی فرش ، کشیده می شود و دامنش کنار می رود . گویی یک آدم نامرئی، با خارچینه یی بزرگ، دارد یک یک رگهای پاهایش را بیرون می آورد، رگ های درشت آبی را . او بر می خیزد . گام هایش لرزان است و اشک چشم هایش را پر کرده . هغ هغ گریه تکانش می دهد و به هیچ وجه نمی تواند جلوی خودش را بگیرد . با پاهای لرزان شروع به دویدن می کند. زمین از زیرپایش می گریزد و تاریکی سیال اطرافش ، هراسناک ، در خود می پذیردش . راهرو و حیاط تاریک و خاموش را پشت سر می گذارد و در را باز می کندمی دود . در را باز گذاشته است و هم چنان هغ هغ می کند .

درخانه ی فخری خانم باز است و راهرو را چراغی کوچک روشن کرده. می خاهد فخری خانم را سدابزند، اما نمی تواند . هغ هغی که در گلویش می پیچد، نمی گذارد . اولین دري را که در راهرو است ، باز می کند . اتاق تاریک است . قطره های اشک ، یک مرتبه از چشمانش سرازیر می شود و هغ هغش شدید تر می گردد . پرده یی تار ، جلوی چشم هایش را می گیرد . دومین اتاق ، روشن ، اماخالی است .

«خودشون هم که نباشن ، همسایه شون هست .»

سومین اتاق خالی است . می دود به حیاط که روشن است . با پشت دست اشک هایش را پاک می کند و به اطرافش می نگرد . تا دهان باز می کند کسی را به نام بخاند ، هغ هغ راه سدایش را می بندد . اتاق چهارم هم خالی است . اتاقی را در طبقه ی دوم می بیندکه روشن است .

«اون جا... اون جا بالاخره یه خبری هست . یه نفر هست که»

ناگهان به یاد حال مادرش می افتد و دلش می ریزد پایین.

«خدايا ، نکته ...»

با پاهای لرزان از پله ها بالا می رود . از بالا ، سدای خنده ی زن و مردی ، آغشته به فریاد ، او را خوش آمد می گوید .

«پنج... پنج شش قدم دیگه بیشتر نمونده . پنج شش قدم . فقط پنج شش قدم .»

آقای ص.ص.م می کوشید پیش از آن که از پا در آید ، خود را به خانه ی آجری برساند . شتابان ، و در حالی که کفن مزاحمش بود ، خود را لنگ لنگان به پیش می کشاند . آفتاب درست بالای سرش بود . ظهر بود ، یا کمی از آن گذشته بود. ردیف ناشمردنی قبرها ، به

کندی ، و با پیچ و خم بسیار ، از دوسوی آقای ص.ص.م.می گذشت و دور می شد . آن گاه ، قیرها تمام شد . کمی بعد ، دیوار. دست آقای ص.ص.م. مشتاقانه به آجرهای دیوار چسبید . خودش را کشان کشان به نزدیک پنجره برد تا درون اتاق را ببیند . در این هنگام ، صدای سرفه ی خشکی هوا را لرزاند و در گوش آقای ص.ص.م. نشست . آقای ص.ص.م. مثل برق گرفته ها بر جایش ماند . چه سرفه ی غریبی! مثل یک علامت ، مثل یک تهدید . به آن سوی شیشه های کثیف پنجره دوخت .

او ، کمر بندش را محکم می کند و دگمه های شلوارش را می بندد. زن ، همان طور عریان – تنها بایک سینه بند – یک صفحه ی دیگر می گذارد. بر می گردد به او لبخند می زند و می رود تا پیراهنش را بردارد . او می رود و زن را از پشت در آغوش می گیرد . زن ، هم چنان که پیراهن نازک و بدن نمایش را بر می دارد ، می پرسد :

« خب کی بر می گردی ، شاپسر ؟ »

او لب هایش را بر گردن سپید زن می گذارد و پستان هایش را از پشت پستان بند ، می فشارد .

« نکن دیگه . »

زن سعی می کند لحنی داشته باشد که او را نرنجاند . رهایش می کند . زن ابتدا لباس زیرش را می پوشد و بعد در حالی که دقت می کند آرایش مویش خراب نشود ، پیراهنش را به تن می کند . او همان گونه که به تماشا ایستاده است ، لبخند می زند . زن که جلوی آئینه ایستاده است ، می گوید :

« چیه ، می خندی ؟ »

« هیچی . »

به نگرش می آید که زن ، غشنگ تر شده است . هیکل ظریف ، پاهای متناسب و کشیده ، و بر آمدگی تحریک کننده ی کپل ها و پستان ها . حریر ظریف . متخلخل بدن سپیدش را عرضه ی منظر چشمان می کند . مامان از بیرون ؛ مثل همیشه ؛ می گوید :

« شما بفرمایید تو اون اتاق . »

زن ، دست به کپلش می کشد و پیراهن را پایین می دهد .

« می مونی تا بر گردم ؟ »

« نه ، می رم . »

« کی بر می گردی ؟ »

« نمی دونم . »

زن در حالی که با عجله کفش هایش را به پا می کند ، می گوید :

« قریبون چشمات برم . »

و خارج می شود . او ، می رود جلوی آئینه . دست به موهایش می کشد و گره کراواتش را محکم می کند . نفس عمیقی می کشد و دست به صورتش می برد . لاغرتر ؟ دلش می خواهد کمی روی تخت خاب دراز بکشد ، اما نمی شود ، باید هر چه زود تر اتاق را خالی کند . نمی شود از مهربانی – آری ، مهربانی ! – سوء استفاده کند . اتاق دوست داشتنی است ، دوست داشتنی و صمیمی . فرش کهنه ، آینه ی بیضی شکل سر بخاری ، ساعت ، رادیو ، پنکه ،

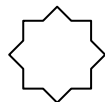
تخت خاب بزرگ ، پرده ، عکس های نیمه برهنه ی روی مجله ها بر دیوار ؛ همه باهم ؛ یک جور یگانگی دارند . سرپای وجودش یک آن تجسم این آرزوست که کاش این مجموعه جان داشت تا او در آغوش می کشیدش . از این فکر خنده اش می گیرد . کتتش را به تن می کند و می رود کنار پنجره . پنجره به حیاط کناری باز می شود . یک حیاط کوچک و کثیف سه پله ی آجری ، کوچه را به کف حیاط می پیوندد . در وسط ، یک حوض کوچک ترک خورده با

آبی متعفن و سبز . و چند اتاق محقر و پر نکبت و ادبار ، در اطراف حیاط . آن که رو به روی پنجره است درش باز است . تا آن جا که چشم او می بیند ، دور تا دورش سیاه است . سیاه و

مهوع . از دود چراغي كه هر شب فراموش مي كنند خاموشش كنند و يا يك آتش سوزي كه در اثر آن ، حتمن تنها لحاف زنده و چركين صاحب اتاق ...يك زيلو وسط اتاق است و رويش يك تشك پاره و مندرس كه هيچ نمي توان فهميدرويه اش رنگ سپيدداشته. زني بر روي آن نشسته است ، تقريبن پير زني، نحيف و تكيده و غوز كرده . در سيني جلويش ، گل هاي سرخ آتش است و بردستش و افور . دود را با تمام جانش مي مكد و پس مي دهد . دود ، كمی در اطرافش ، در کنار سر كوچك و چروكيده و پيراهن كهنه و گشادش مي گردد و بعد در فضا پخش مي شود . زن ، تكان نمي خورد . گويي تمامي جهان و تمامي هستي را از ياد برده است ، و زندگي ، تنها ، آن رنگ سرخ دانه هاي دغال پيش رويش است . ناگهان چيزي در او فرومي ريزد . مثل يك آوار . مي لرزد و بهتش مي زند . با دو دست جلوي دهانش را مي گيرد و مي دودبه سمت در .

پيرمرد بازوي آقاي ص.ص.م. را گرفته بود و مي كوشيد كمكش كند تا بر خيزد . رنگ از چهره ي آقاي ص.ص.م. پريده بود و تمام بدنش تكان مي خورد . باز آن پرده ي تار ، جلوي چشمانش را گرفته بود و از چهره ي پيرمرد ، تنها شبجي دور و محو را مي ديد . كوشيد تا بر خيزد ؛ و توانست . پيرمرد دستش را دور كمر او انداخت و كشان كشان به سوي در اتاق بردش . جلوي چشم هاي آقاي ص.ص.م. ، در ، لغزيد و در تاريخي دور شد . آقاي ص.ص.م. ناگزير به درون تاريخي ، و آن بوي مخصوص ، و آن دود متكاثف كشانده شد . دود ، ابتدا او را اندكي ناراحت كرد ، اما پس از كمی پذيرفتش . يك نوع راحتی و آرامش بخصوصي به او مي بخشيد ، به نگرش مي آمد كه مي تواند آسان تر و راحت تر نفس بكشد . بعد ، حلقه ي محافظ ، رهائش كرد و او در ميان اثير دود و شكوه ظلمت ، رها شد . سبك شده بود و بال زنان در ميان سياهي مطلقي كه از هر سو احاطه كرده بود ش ، بي واهمه و آزاد ، پيش مي رفت .

آقاي ص.ص.م. ، چنگ در نفس آرامش انداخته بود .



سفره ، پارچه يي بود چركين و كهنه ، با گل و بوته هاي سرخ رنگ . در يك گوشه اش يك بتري نيمه پر عرق كشمش بود و دو استكان كه پر بود از لکه و جاي انگشت، در گوشه ي ديگريك كاسه بزرگ ماست بود با نان سنگك ؛ و كمی دورتر از سفره سيني آتش و افور . اتاق ، نسبتن كوچك بود . سقف كوتاهي داشت و بر زمين ، چند حصير پاره ، كار فرش را مي كرد . در گوشه يي از اتاق ، مقداري لحاف و متكا روي هم ريخته شده بود و گوشه هاي ديگر اتاق و سر بخاري هم پر بود از اشياء كهنه و بي مصرف و زنگ زده . از در ، رشته ي طويلي از نور، به درون مي تابيد كه تا نزديك سفره كشيده مي شد . پنجره باز بود و نسيم گرم كه هم چنان گاه گاه مي وزيد ، سر كي به درون مي كشييد و هواي اتاق را تكان مي داد؛ و زماني كه خارج مي شد ، مقداري از دودي را كه فضاي كوچك اتاق را آكنده بود و حالي مبهم به هر چيز درون آن مي داد ، با خود و از پنجره ، به بيرون مي برد .

آقاي ص.ص.م. بالاي اتاق نشسته و تكيه داده بود به لحاف ها ؛ و در کنار او ، پيرمرد لم داده بود به دو متكا .

آقاي ص.ص.م. ، هم چنان كه به قهقهه مي خنديد ، گفت :

« خب ، بعد چي شد ؟ »
و دست برد که استکانش را پر کند. پیرمرد گفت :

« بعد ، بعد دو باره زدم تو سرش و گفتم : خفه ! خفه ! تو خودت نمي دوني چه جاي خوبي گيرت اومده ، بخاب و حرف نزن . اين از اون جاهاي آخريه . اين جا ديگه داره پر مي شه ، تازه يه نگاهی به کفنت بکن ببين چه قدر نو و تميزه . »

آقاي ص.ص.م. داشت از شدت خنده از حال مي رفت . جلوي چشمانش را پرده يي اشک گرفته بود و از بس دستش مي لرزيد ، نمي توانست بتري عرق را در استکان خالي کند . پیرمرد بتري را از دستش گرفت و استکانش را نيمه پر کرد.

« اون وقت خابيد ؟ »
« آره ، خابيد . هنوز هم خابه . »
« پس هميشگيه . »
« آره ، هميشگيه . »

آقاي ص.ص.م. استکان عرقش را بالا انداخت و ساکت شد . سکوت سيطره يي غريب بر فضا داشت . هر دو خاموش شدند . آقاي ص.ص.م. که احساس خستگي مي کرد ، پايش را دراز کرد کنار سفره و با کف دست ، ران هایش را فشار داد تا اثر خستگي را از آن ها دور کند . پیرمرد به او نگاه کرد و گفت :

« سر سفره گناه داره . »
« تا چه سفره يي و کجا باشه . تازه اون مي بخشه ، مگه نه ؟ »
پیرمرد لبخند زنان گفت :

« فکر مي کنم . »

آقاي ص.ص.م. دستي به گره ي بالاي سرش کشيد و کمي پايين کفن را جر داد :

« بالاخره من با اين چه کار کنم ؟ »
« هان ! جلوي دست و پا تو گرفته ، آره ؟ »
« آره . ديگه مسخره ام نکن . يعني اين جا هيچي پيدا نمي شه که من تنم کنم ؟ »
« چرا ، چرا پيدا نمي شه . اما همه شون پر شپشه . تنت مي کني ؟ »
« نه ، نه . حالم به هم مي خوره . »
« مي دونستم . »
« مي توني يه کدومشونو بشوري ؟ »
« نه ... آقا . امروز روز رخت شويي من نيست . راستي هنوز اسمتو به من نگفتي . اسمت چيه ؟ »

« اسم من چه درد تو دوا مي کنه ، پیرمرد ؟ »
پیرمرد استکان عرقش را سر کشيد ؛
« حالا که اين جا پر شده ، تو چه کار مي کني ؟ »
« اي ... مي گذره . »

و پر معنا به روي آقاي ص.ص.م. لبخند زد . آقاي ص.ص.م. گفت :

« خابم گرفته . اگر تو اين جا نبودي ، اين کفنو جر مي دادم و مي انداختم دور . »
« آهان ! از من خجالت مي کشي ؟ »
« آه ... چه آدمي ! يه زير شلوار ي هم پام نکردند . »
« اون ها چه مي دونستند تو دوباره بر مي گردي . »
آقاي ص.ص.م. يك متکا زير سرش انداخت و دراز کشيد . پیرمرد گفت :

« ديگه چيزي نمي خوري ؟ »
« نه . قربون تو . سفره ات هميشه باز . پر پر . »
« خورشيد داره مي ره . چه کار مي خاي بکني ؟ شبو اين جا مي موني ؟ »

خورشید داشت می رفت . آقای ص.ص.م. احساس راحتی می کرد . نسیم ، کمی خنک تر شده بود و شدت گرما رو به کاهش داشت . پیر مرد شروع به بر چیدن سفره کرد .

« بیرون نمی ری؟ »

« از کجا؟ »

« از این جا . »

« می خای چه کار . »

« که یه پیرهن و شلوار برام بخری . »

« با کدوم پول؟ »

« مگه نداری؟ »

« چه طور پس می دی؟ »

« من بر می گردم سر خونه و زندگیم من ، آدم پول داری بودم . »

کشت زار های سبز که تا غایت چشم کشیده شده ، قله های بسیار سلسله کوه ها ، توده های بزرگ و سپید ابر بر زمینه ی آبی آسمان نامتناهی ، ردیف درختان بلند کنار جاده ، و خط بی پایان راه که با سرعتی شگفتی انگیز و شتابی غریب از زیر چرخ های ماشین بزرگ که نعره کشان می گذرد ، می گریزد ؛ هم چون رویایی ، درهم آغشته و بی مرز و فاصل ، و ترکیبی مالیخولیایی از اغتشاش . بعد ها ، آقای ص.ص.م. را به دنیایی میان خاب و بیداری کشانده است . می کوشد خود را بیدار نگاه دارد و مناظر را ببیند ، اما گذر پر شتاب زمین و درختان ، پیوسته او را به رخوتی شدید تر سوق می دهد . تلاش می کند تا مانع از به هم رسیدن پلک هایش شود ، ولی آن چنان نیرویی درخیش نمی بیند که توان انجام این کار را به او بدهد . تقریباً همه ی مسافران خابند ، یا اگر خاب هم نباشند ، صحبتی با هم ندارند و در سکوت مطلقند . تنها سدا ، سدا ی موتور ماشین است که همگام باماشین و در طول جاده داغ و خلوت به پیش کشانده می شود ؛ ناگزیر و ناچار .

آقای ص.ص.م. کم کم دست از مقاومت می کشد و تسلیم می شود . تصاویر ، درهم تر و در هم تر می شوند و با تاریکی می آمیزند ، تا آن جا که تصاویر محو می شوند و تاریکی می ماند ؛ و سدا تاریکی را همراهی می کند .

آوایی دور و نرم در گوش آقای ص.ص.م. می نشیند . بعد ، کمی بلند تر ، و بلند تر . بیدار می شود . مسافران پیاده می شوند . برمی خیزد و پایین می رود . همه ی مسافران هم چون وزوز مگسی در سکوت اتافی بزرگ ، در خاموشی ژرف بیابان ، به آبی ناپدید می شود . زن ها و مردها ؛ ترسان از کمی وقت ؛ به پشت تپه های کوچک و دیوار های مخروطی می دوند و بچه ها ، به همان کنار جاده اکتفا می کنند . چند متر بالاتر ، یک ساختمان یک طبقه ی گلی است که دورتا دورش را درخت کاشته اند . آقای ص.ص.م. قدم زنان به آن نزدیک می شود . ساختمان ، همان طور که انتظار می رود ، یکی از آن قهوه خانه های میان راه است . به سبب گرمی هوا ، تعدادی میز و سندلی هم جلوی قهوه خانه ، در هوای آزاد چیده اند . آقای ص.ص.م. به راهش ادامه می دهد . قدم زنان می رود تا به یکی دیگر از آن دیوارهای فرو ریخته ی گلی می رسد . سایه ش را می گیرد و در پناه آن از کنار علف های هرز و خار هایی که جا و بی جا روییده اند ، می گذرد . اکنون دیگر سدایی از جماعت مسافران به گوش نمی رسد . دیوار که تمام می شود ، آقای ص.ص.م. می ایستد . آن جا ، در زیر سایه ی درختی کهن سال زن و مردی با پنج کودک خردسال ، خابیده اند . لباس هایشان چرکین و پاره و رنگ باخته است . از دور ، انسان گمان می برد که همه به کام مرگ رفته اند . زن و مرد ، هر دو لاغر و پیرند . چروک های پوست صورتشان از حد گذشته و سایه ی رنگی مکروه ، بر تمامی بدن و لباسشان ، افتاده است . کودکان بدتر . عریان ، و تنها پوستی بر استخوان . موها بلند و پریشان ؛ دست و پاها ، سراسر چرک . آقای ص.ص.م. ایستاده است و به تصویر بی نقص فلاکت می نگرد که کودکان بیدار می شوند و سپس پدر و مادر . او ، گامی

چند به عقب بر می دارد ، ولی دیر شده . اینک در محاصره ی دست های کوچک و بزرگ کودکان است که به صورت دایره یی ، لرزان و متضرع ، به سوی او دراز شده . برای یک لحظه ، ناگهان ، می ترسد و به پشت سرش می نگرند ، گویی از شخصی ناشناس امید کمک دارد . امیدی عبث . دست ها از هر جانب شلوار و کت او را چسبیده اند :

« پول ! آقا ، پول ! آقا ، آقا ! پول ، پول ، پول ! »

زن و مرد نیز که از خاب بر خاسته اند ، با چشم های منتظر و قی کرده و صورت صبور ، به تماشای صحنه نشستند . آقای ص.ص.م. همان گونه که قلبش به شدت می تپد ، دست در جیب می کند . صورت های کوچک ، لاغر ، کثیف و حریص هم چنان به جانب او آیند . دست های آقای ص.ص.م. با تمام پول خردی که در جیب دارد ، از جیب هایش بیرون می آیند . سکه هادر زیر نور آفتاب برق می زنند و هر کدام به سویی می افتند . بچه ها او را رها می کنند و دیوانه وار به سوی سکه ها می دوند . به سرو کله ی هم می زنند ، موهای هم را می کشند ، جیغ می زنند ، با لگد به صورت هم دیگر می کوبند و در همه حال ، از میان خاک و خار و علف ها ، سکه ها را می جویند ؛ و بر تر از همه ، وقتی که سکه یی می یابند ، دست هایی بلند و خشک است که آرام و مطمئن به سوی ایشان دراز می شود و آن را از کف دستشان بیرون می کشد . و آن گاه ، دو باره ، و بی اعتنا به این جبر ، فریاد ها و پرسرهم زدن ها ، آغاز می شود . و دوباره دست های بلند و تکیده...

آقای ص.ص.م. ، با قلبی تپان ، غوز کرده ، عرق کرده و ناتوان عقب عقب می رود و آنان را می نگرند . دهانش خشک شده و پایش پیوسته به سنگ ها گیر می کند و هر آن ممکن است بر زمین بخورد . به جاده که می رسد ، می ایستد . در آن جا ، سکوت ، با مهربانی به نوازش آقای ص.ص.م. می پردازد .

آقای ص.ص.م. به خود آمد . کفن را که تاروی چشمانش آمده بود ، کنار زد و نیم خیز شد . عصبانی شده بود . این حالت پریدن از میان خاب و بیداری را هیچ گاه از دست نداده بود . هر وقت می آمد خابش ببرد ، در آن لحظات آخر ، وقتی که کم کمک داشت در شیب آرام و سکر آور خابی عمیق می لغزید ، ناگهان مثل این که پایش سر خورده و به داخل دره یی معلق شده باشد ، از جا می جهید . دستش را که حایل بدنش کرده بود ، از زمین بر داشت و به چشمانش کشید . ابتدا تیرگی مطلق بر تمام اشیاء دور و برش حاکم شد ، و سپس ، به آهستگی هر چیز از میان نقطه های روشن و خطوط لرزان ، تصویر خیش را به او عرضه داشت .

دیگر از در نوری به درون نمی تابید . اتاق نیمه تاریک بود و سکوت قبرستان ، هم چنان خونسرد ، بر اتاق و بر همه ی آن محیط ، بال گسترده بود برخاست و به کفن که به طرزی خنده آور به هیکلش آویخته بود ، نگریست . بعد شکاف پایین آن را گرفت و آن قدر کشید تا کفن در خط مستقیم پاره شد و تبدیل شد به یک پاره ی مستطیل شکل بزرگ . آن را انداخت کنار و به نظاره ی بدن عریان خود پرداخت . کاملن عریان . یک باره به شدت در خود احساس عطش جنسی کرد . دست به کپل و ران هایش کشید و آلت خود را لمس کرد ؛ اندیشه ی یک هماغوشی ، قلبش را به ضربان سختی انداخت .

« آقا ، آقا ! پول ! »

آقای ص.ص.م. ، اخم هایش را در هم کرد . دست از آلت تنا سلیش بر داشت و به جانب در رفت .

دست های کوچک و بزرگ ؛ اما در هر حال لاغر و استخوانی و کثیف و مرگبار ؛ هم چون چنگک هایی ک قصد گرفتن جانش را دارند ، به سویی دراز می شوند .

« آقا ! آقا ! »

آقای ص.ص.م. با دو دستش چهار چوبه ی پوسیده ی در را گرفت و ایستاد . چشم هایش را بست و دوباره گره به پیشانی انداخت. نسیم، که به نگر می آمد تندتر و خنک تر شده است ، به طور لذت بخشی بدنش را نوازش می داد . به این فکر افتاد که پیر مرد کجا رفته است . « آهان ! یه پیراهن و یه شلوار . این جور آدم ها همیشه پول دارن . خیلی گیرشون می آد . تازه امیدش اینه که سه چهار برابر پولی که می ده ، از من در بیاره . وگرنه - »

آقای ص.ص.م. ، هم چنان که عرق می ریزد و قلبش می زند ، واپس می رود . سنگ ها از زیرپایش در می روند و هر آن احتمال دارد که سقوط کند.

« نه ، نه ، نه . »

آقای ص.ص.م. چمباتمه زده بود کنار در و سرش را پیایی ، و به سختی تکان می داد . خورشید ، لرزان و بی ثبات ، در پس خطوط افقی و عمودی ساختمان های دور و نزدیک ، رو به ناپدید شدن بود . آفتاب ، خونی در آمیخته با آب را می مانست و نسیم ، هم چنان وزان بود .

« تا یکی دو دقیقه ی دیگه تاریک می شه . »

آقای ص.ص.م. بر خاست . به بدنش نگاه کرد و به تصویر هم آغوشی خندید .

« یک کم بخابم . »

باز هم خسته بود . پیوسته خسته . خودش را انداخت روی زمین و متکا را کشید زیر سرش . « بله ، مامان . بله . بگید ... اما ، اما دستمو ول کنید . من ... من دستم درد می گیره . »

« نه ! »

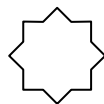
آقای ص.ص.م. از ته دل فریاد کشیده بود . اما طنین فریادش ، بی شتاب ، سوار بر نسیم شد و در دل سکوت بی وقفه فرو رفت . دست پیش برد و کفن را به پیش کشید و بر سر انداخت .

« باید یک کم بخابم ، خسته ام . »

و آرام گرفت .

« این طور که نمی شه شروع کرد . »

چشم هایش را بر هم گذاشت تا خود را به دنیای غریب خاب بکشاند .



آقای ص.ص.م. و پیرمرد ، هم چنان از میان ابرها می گذرند . توده های کوچک و بزرگ ابر، از شش جهت ایشان را محاصره کرده اند . هوا روشن و دل انگیز است . زمانی که از میان توده های ابر خارج می شوند ، انوار درخشان و پر جذبه ی ستارگان دور دست ، به چشمشان می خورد . آوایی هماهنگ از هر جانب ، شیرین و مستی بخش ، در گوششان می نشیند و پیوسته بدرقه ی را هشان است . هر دو به قهقهه می خندند و دست در دست هم ، شاد و سر مست ، به راه خود می روند .

آقای ص.ص.م. می گوید :

« بزرگان سیه مهره بازی کنند ضعیفان به زردی قناعت کنند . »

ومی خندد . پیرمرد زیر چشمی به آقای ص.ص.م. نگاه می کند . زیر پایشان از سنگ های مرمر صاف و بی رگ پوشیده شده است ؛ آن گونه که انسان می تواند تصویر خود را در آن ، روشن ، ببیند. صفحه ی شترنگ بسیار بزرگ و از یک عاج یک تکه است که با چهار

پایه ی بسیار زیبا و تزیین شده ، بر زمین استوار گشته در فاصله ی دورتر از آن جا ، میزی دراز است با سندلی هایی در اطرافش سنگ مرمر ها ، تا آن جا که در مه ناپدید می شود ؛ پاکیزه و درخشان ، پهلوی هم چیده شده . پیرمرد آن سوی صفحه شترنگ است . دستش را به لبه ی صفحه می گیرد و خود را بالا می کشد و خطاب به آقای ص.ص.م. فریاد می زند :

« سفید مال من.»

آقای ص.ص.م. سرش را پایین می اندازد و از زیر صفحه به پاهای مرد نگاه می کند که آویزان است و در هوا تاب می خورد ، گویی پیرمرد را به دار کشیده اند و پاهایش نا امیدانه جایی را جست و جو می کنن تا بر آن قرار گیرند . یک لنگه ی گیوه اش از پایش می افتد . آقای ص.ص.م. دستش را به لبه ی صفحه می گیرد و خودش را بالا می کشاند . پیرمرد ، با هفت تیری که در دست دارد ، تیری به سوی آقای ص.ص.م. شلیک می کن . آقای ص.ص.م. فریاد می زند :

« هی ، چه کار می کنی ؟»

پیرمرد می خندد . دستش از لبه ی صفحه سر می خورد و پرت می شود به زیر میز . آقای ص.ص.م. می دود به زیر میز . هفت تیر روی زمین است و برق می زند . آقای ص.ص.م. میدود به سمت پیرمرد . می دود ، می دود ، می دود . صفحه ی شترنگ به سرش می خورد و نمی گذارد راحت به راهش برود . پیرمرد ، در تابوتی از سنگ مرمر ، در کفنی سپید راحت خابیده است . جلوی صورتش باز است و به آرامی نفس می کشد .

آقای ص.ص.م. نفس زنان گره ی بالای کفن را می گیرد و تکان می دهد و می گوید :

« هی ! هی ! بلند شو ، شترنج بازی کنیم .»

پیرمرد پلک هایش را از هم می گشاید و با چشمان سرخ و غضبناک ، به او می نگرد . دستش از زیر کفن با هفت تیر بالا می آید . هفت تیر لوله ی بسیار بلندی دارد که از دهانه اش دود خارج می شود . نگاهی که کلاه خود بر سر و نیزه در دست آن جا ایستاده است ، در حالی که به کت و شلوار خود اشاره می کند ، آهسته سرش را سوی آقای ص.ص.م. می آورد و می گوید .

« سموکینگه . سموکینگ.»

بعد خودش را عقب می کشد و به سدا ی بلند می گوید :

« امر شده که این جا سکوت باشد . امر شده که این جا سکوت باشد .»

آقای ص.ص.م. به پیرمرد می گوید :

« این مال کیه ؟»

پیرمرد که آویزان شده است به لبه صفحه ی شترنگ ، می گوید :

« سفید مال من .»

آقای ص.ص.م. از صفحه ی شترنگ خود را بالا می کشد و به خانه های سیاه و سپیدخیره می شود . پیرمرد می آید جلوی او . آقای ص.ص.م. می گوید :

« پشک می اندازیم .»

پیرمرد می گوید :

« گرگم به هوا بازی کنیم .»

و فورن پشت یک سرباز پنهان می شود . چشم آقای ص.ص.م. به مهره می افتد و هفت تیری با لوله ی بلند در دستش می بیند که از لوله اش دود بیرون می زند . لبخند زنان به پیرمرد می گوید :

« ای شیطان ! پس مال این سربازه بود ؟»

نگهبان نیزه ی خود را می زند به کناره ی صفحه ی شترنگ . آقای ص.ص.م. می دود تا به کنار صفحه برسد . می پرسد :

« خب ؟ »

نگهبان انگشت جلوی دهانش می گیرد و می گوید :

« ساکت ! ساکت ! »

آقای ص.ص.م. بر می گردد و به پیرمرد می گوید :

« ساکت ! ساکت ! »

و انگشت جلوی دهانش می گیرد . پیرمرد می دود طرف یک پیاده رو می کوشد آن را به جلو هل بدهد . آقای ص.ص.م. در حالی که می کوشد آهسته حرف بزند ، معترضانه به پیرمرد می گوید :

« هوی ! چرا منو هل می دی ؟ مهره های تو اون وره . »

ودست پیرمرد را از کمر خود جدا می کند و او را هل می دهد به جانب مهره های سیاه . پیرمرد فهقه زنان روی صفحه ی شترنگ سر می خورد به طرف مهره های سیاه و درمیان آن ها گم می شود ؛ در حالی که هنوز طنین قهقهه اش در فضا می پیچد . او ، حیران و متحیر ، هم چون نقطه یی ناچیز ، در میان صفحه ی بزرگ نشسته است ؛

لخت و تنها با یک زیر شلواری بلند . عمامه یی بر سر دارد و دست و پایش با زنجیری گداخته به هم بسته شده . سرباز ها ، فیل ها و اسب ها ، در میان غباری که از حرکتشان بر زمین خاکی برخاسته است ، با غریو کوس و شیپور وتبل ، از همه طرف به سوی او حمله می آورند . تیرها به سوی پرتاب می شوند و هم چنان که او حیران می نگرد ، در بدنش فرو می روند . صدای غرش تبل ها شدیدتر و شدیدتر می شود .

آقای ص.ص.م. ، محکم دست پیرمرد را چسبیده بود . پیرمرد گفت :

« عجب خاب سنگینی داری . فکر کردم مرده یی . »

آقای ص.ص.م. بر خاست و دست پیرمرد را رها کرد . کفن فقط روی پاهایش بود . چراغ گردسوزی با شیشه ی شکسته و سیاه در تاغچه روشن بود و نوری ضعیف بر اتاق می انداخت .

آقای ص.ص.م. پرسید :

« ساعت چنده ؟ »

و نگاهش متوجه ی چهار پنج ساعتی شد که سرتاغچه بودند . یازده . دو و ربع . نه و بیست دقیقه . پیرمرد گفت :

« نمی دونم . ساعت ندارم . »

پنج ونیم . ده و پنج دقیقه . همه شان ساکت بودند . پیرمرد گفت :

« چیزی نمی خوری ؟ »

آقای ص.ص.م. گفت :

« خسته ام . می خام بخابم . »

پیرمرد گفت :

« همه اش می خاهی بخابی . »

آقای ص.ص.م. گفت :

« نصف شب شده ؟ »

پیرمرد گفت :

« شاید . »

و بر خاست . کت و شلوارش را در آورد و انداخت کنار اتاق . سفره راباز کرد و نشست کنارش .

« میوه خریده ام ، نمی خوری ؟ »

« نه . شلوار و پیرهن خریدی ؟ »

« آره یعنی می خای هیچی نخوری ؟ »

در یک سوی سفره ، کاسه یی پر از سیب های پلاسیده و کرم خورده بود و در سوی دیگر یک طالبی بزرگ و ترک بر داشته. پیرمرد نان هایی را که روی حصیر گذاشته بود ، بر داشت و گذاشت در سفره. بعد ، طالبی را برید. تخمه هایش را خالی کرد در یک بشقاب ، یک نیمه ی طالبی را چند قسمت کرد و یکی را به او داد .

« بخور. »

آقای ص.ص.م. خورد .

« شیرینه. »

« باز هم می خاهی ؟ »

« کم نمی آد ؟ »

« نصفش مال تو ، نصفش هم مال من . نون هم می خاهی ؟ »

« نه ، سیرم . »

و در سکوت شروع به خوردن کردند . در بیرون ، مهتاب می تابید و سایه یی رنگ باخته از اشیاء بر زمین می افکند . وقتی آقای ص.ص.م. طالبی اش را تمام کرد ، گفت :

« ببینم این شلوار و پیرهنو. »

« اوناهاش . »

آقای ص.ص.م. کفن را به دور کمرش پیچید و برخاست . یک شلوار ، پیچیده شده در یک پیراهن افتاده بود روی لحاف ها . پیراهن را بر داشت و برد جلوی نور چراغ.

« هان ! از شپش می ترسی ، آره ؟ خیالت راحت باشه ، تمیزتمیزه . »

پیراهن ، رنگ سرخ داشت با گل و بوته های سیاه . آن را به تن کرد . سپس به نظاره ی شلوار پرداخت که پر چروک و رو به پارگی بود . وقتی پیرمرد دید که او می خواهد شلوار را هم بپوشد ، رویش را بر گرداند . آقای ص.ص.م. شلوار را پوشید و دکمه هایش را انداخت . کفن را هم پرت کرد روی لحاف ها .

« چه قدر پول این ها رو دادی ؟ »

« حالا می خاهی بدی ؟ »

آقای ص.ص.م. به قیافه ی خودش نگاه کرد و پوزخند زد .

« چی طور من با این لباس برم در خونه ؟ »

« چی ؟ »

« هیچی . با تو نبودم . »

پیرمرد لقمه یی نان در دهان گذاشت و تکه یی از طالبی هم رویش .

« خب چرا راست مونده یی ، اگر خسته شده یی برو بخاب دیگه . »

آقای ص.ص.م. به جانب در رفت . ایستاد و به بیرون نگاه کرد . کمی دورتر ، ردیف های دراز سنگ قبر ، در خاموشی آسیب نا پذیر شب و نور ملایم مهتاب ، دراز کشیده بودند .

آقای ص.ص.م. گفت :

« عیبی داره من بیرون دم در بخابم ؟ »

پیرمرد گفت :

« نه ، چه عیبی داره . شاید من هم اومدم بیرون. بیا یکی از این حصیر ها رو بردار و بنداز زیرت. »

تابوت روی دوش مشایعین تکان می خورد و در میان آوای درهم و بلند و کوتاه " لا اله الا الله " ، در حالی که دانه های درشت و پیاپی برف بر پارچه ی سیاه روی آن ضربه می زند ، به پیش می رود . زمین یک پارچه از برفی سنگین ، سپید شده است . باد شلاق کشان می وزد و به سر و صورت ایشان می خورد . مردها یی که زیر تابوت را گرفته اند ، همه با دقت خود را پوشانده اند ، با پالتو و شال و جوراب پشمی و کلاه . با دست های پنهان در دست کش ، هر کدام گوشه یی از تابوت را گرفته اند و در حالی که تقریباً در حال دویدنند ، با هر

کلمه بی که از دهانشان بیرون می آید ، مقداری بخار ، در هوا پراکنده می شود . دور تر از ایشان ، زن ها ، همان طور که با سرو سدا گریه می کنند و بینی شان را می گیرند ، سعی می کنند بی این که در میان قلوه سنگ ها زمین بخورند ، خود را به مردها برسانند . بینی شان سرخ شده و دست هایشان را از جیب پالتو ها بیرون نمی آورند . آسمان ، از ابر های پیوسته و متراکم خاکستری پوشیده شده و سوزی نفس گیر ، همراه با دانه های بی امان برف ، به تمام بدنشان هجوم می برد .

مادرش محکم میج دست او را گرفته و هم چنان که پیشاپیش زنان دیگر ، در جامه ی سیاه ، به پیش می دود ، او را به دنبال خود می کشد . او ، در غربت این محیط هراس انگیز ، گم شده است . چیزی هست که پیوسته می ترساندش . از همه چیز این جا ؛ از برف ، سرما ، آدم های سیاه پوش ، تابوت ، فریادها و قبرها ؛ بوی نا آشنا و بیگانه در دماغش می نشیند . این جا را دوست ندارد . می خاهد بر گردد خانه ، پیش بخاری گرم . روی فرش بغلتد و با اسباب بازی هایش بازی کند . باید این را به مادرش بگوید :

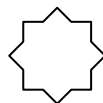
« مامان ، مامان - »

مادرش بی این که سدایش را بشنود ، دستش را می کشد . تابوت سیاه رنگ ، در احاطه ی رنگ خاکستری و غم انگیز فضا و دانه های برف ، در پیش چشمش بالا و پایین می رود و او را به دنبال خود می کشد .

می ایستد ، اما مادرش باز هم دست او را رها نمی کند . همه ساکتند . تابوت را بر زمین می گذارند ، مرده را بیرون می کشند . مردی که عبایی بر دوش و عمامه یی بر سر دارد ، پیش می رود . سخت مواظب است که مبادا پایش بلغزد و بیفتد در گور . خم می شود روی مرده و دست به بدنش می گذارد و رشته ی درازی از بخار از دهانش بیرون می ریزد . مادرش به سختی گریه می کند . قسمتی از مویش خیس و پریشان ، بر روی صورتش افتاده و گاهی جلوی چشمانش را هم می گیرد . او سرش را بلند می کند و با بغض به مادرش خیره می شود . مادرش جلو می رود ، از میان مردان می گذرد و به پای جنازه می رسد ؛ در حالی که هم چنان دست او را گرفته است . یک نفر که بیلی در دست دارد ، خاک هایی را که باد در گور ریخته است ، به بیرون می ریزد . یک نفر شانه های مادرش را می گیرد . باد شدیدتر برف تندتر می شود . سرو پای مرده را می گیرند و می گذارند در گور . مردی خم می شود کنار او . او را به خود می چسباند . می گوید :

« غصه نخور بابا جون ، غصه نخور . گریه نکنی ها ؟ خب ؟ »

مادرش هم می نشیند در جانب دیگرش و گونه های او را به گونه های سرد خودش می چسباند . رگه ی نازکی از اشک از گوشه ی چشمش روان است که گونه ی او را خیس می کند . از کنار خط بینی مادرش ، ردیف های دراز قبرها را می بیند که در آخر ، در میان هوای تارو بارش مدام برف ، از نگرش محو می شوند . بخار دهان مادرش به صورتش می خورد و این منظره را در پرده یی از غبار ، محو می کند . از شدت ترس بدنش به لرزه می افتد ، فکر می کند چیزی هست که نمی داند ، فکر می کند کار بدی کرده که کسی از آن خبر ندارد . می خاهد چیزی بگوید ، سدای بیل که پر و خالی می شود ، به گوشش می رسد . مادرش با چشم های درشت و گونه ی خیس و دماغ سرخ شده ، به آن جا نگاه می کند .



آقای ص.ص.م.، خیلی آرام چشمانش را از هم گشود و بیدار شد. در همان لحظه ی اول احساس راحتی کرد. به نگرش آمد آن قدر خابیده که کاملن از آن اشباع شده. همان طور که به پشت خابیده بود، چشم به آسمان دوخت. آسمان صاف بود. ماه، کامل و نورانی، در گوشه یی از صفحه ی نامحدود آسمان، به وسیله ی انبوه ناشمردنی ستارگان احاطه شده بود. مهتاب، نرم و لذت بخش، همه جا را روشن کرده بود. نسیم، - که گویی حتا برای آنی هم از پای نمی ایستاد، - هم چنان می وزید؛ اما خنک و مطبوع. آقای ص.ص.م.، به پهلو غلتید و پاهایش را جمع کرد در دلش. مهتاب، اینک هم چون غباری گورها را پوشانده بود. چشمانش را بست و به سیاهی خیره شد. اما دیگر از خاب خبری نبود. چشمانش را گشود و به پهلو ی دیگر غلتید: شبخ پریده رنگ ساختمان های دور دست، یک خط طویل و نسبتن براق که باید ریل راه آهن باشد، سدای بسیار دور پارس یک سگ، و بعد آوای دسته جمعی شان. آقای ص.ص.م. برخاست. کفن افتاده بود کنارش. تمدد اعصاب کرد و شلوارش را بالا کشید. احتیاج به یک کمر بند داشت. رفت کنار در اتاق و به داخل نگاه کرد. پیرمرد زیر لحافی سنگین و بزرگ، در خابی عمیق فرو رفته بود. داخل اتاق شد و کوزه یی آب را از کنار دیوار بر داشت. دهانه یی کوزه را بر لب گذاشت و آب خنک را سرازیر کرد در گلویش. قطره های آب از گوشه های لبانش روان می شد، از چانه و گردنش می گذشت و از زیر پیراهنش بر روی سینه اش می رسید کوزه را بر زمین گذاشت و از اتاق خارج شد. باز هم داشت حال عادی اش را از دست می داد. این را به نیکی می توانست در یابد. ایستاد، سرش را به زیر انداخت و در فکر فرو رفت، صبر کرد تا هر آن چه که باید بشود، بشود. گمان کرد می خاهد بر قصد، قلبش به تپش افتاده بود. گویی کاری مهم در پیش داشت. خود نادانسته، نیرویی عظیم در بدن خیش فراهم میکرد. پاهایش را از هم گشود، دست هایش را به آسمان بلند کرد، پیشانی اش چین افتاد و چشمانش، بی این که جایی را ببینند، به نقطه یی در فضا خیره ماند. کمی که این طور ماند، خسته شد. رفت جلوی در و کفش های پیرمرد را به پا کرد و راه افتاد به سوی قبرها. خاست سوت بزند، اما آهنگی دلخواه، نیافت. بالاخره، تسلیم هوس رقص شد. سایه اش شتابان و گریزان از سنگی به سنگ دیگری افتاد. هیجانی ناشناس، به پیچ و و تابی مالیخولیایی انداخته بودش. ضربان قلبش شدیدتر شده بود. و گرمایی هر دم اوج گیرتر، بدنش را فرا می گرفت. غبار مهتاب سنگ قبرهای رنگ پریده، خط دراز ریل، شبخ عمارت های دور دست، و ماه و ستارگان؛ در هم آمیخته بودند و به شکلی شگفتی انگیز از جلوی چشمان آقای ص.ص.م. می گذشتند.

«حالا دیگه می تونی خفه شی؟ می تونی خفه شی؟»

آقای ص.ص.م.؛ متحیر؛ از حرکت باز می ماند. مردم، چوب به دست، و با جیب های پر از قلوه سنگ، به تندی از او دور می شوند. او هم کارش در چهار راه بزرگ و خلوت، تنها، بر جا می مانند. مردم هم چنان می دوند، فریاد می زنند و دور می شوند. خیابان از سنگ های کوچک و بزرگ و پاره های روزنامه پوشیده شده قطره های خون، این سو و آن سو، اسفالت گرم را گل گون کرده است. آقای ص.ص.م.، یک دفعه سرد می شود و بغض گلویش را پر می کند. بر می گردد و به هم کارش می گوید:

«چه طور شد؟»

مرد می گوید:

«تو احمقی، مرد گنده! همیشه بهت گفته ام. تو احمقی! اونا دارن می رن طرف اون که

قراره پیروز بشه می رن طرف اون.»

دو قدم از آقای ص.ص.م. دور می شود. بادی می وزد و یک تکه پارچه یی خونین را به دوش آقای ص.ص.م. می اندازد. مهمه مردم کم کم محو می شود. در خانه ها و مغازه ها همه بسته است. هیچ پنجره یی باز نمی شود و از هیچ دری سدایی بر نمی خیزد. سدای چند گلوله از دور به گوش می رسد.

مرد می گوید :

« چرا نفهمیدی ؟ چرا نفهمیدی ؟ این ها اون هایی که تو خیال می کنی ، نیستن . این جا ، برای این ها شکم مطرحه ، شکم . این ها به دستي نگاه می کنند که بوی پول بده ، به دهنی جواب می دن که از پول حرف زده باشه ، می فهمی ؟ می فهمی ؟ نه ، نه ، نمی فهمی .»
مرد آهسته به راه می افتد . آقای ص.ص.م . ، می کوشد که جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد . دست هایش را به هوا بلند می کند . و فریاد می زند :

« پس ایمانشون ؟ ایمانشون چی شد ؟ با چه قدرتی اون هارو پایین می کشیدند ؟ چه طور فریاد می کشیدند و خون چشم هاشونو پر کرده بود ؟»

مرد هم چنان که می رود ، می گوید :

« برو ، برو تماشا کن . حالا هم دارند می زن که عکس هارو بسوزونن . حالا هم دارند فریاد می کشند و خون چشم هاشونو پر کرده . اما تو که باور نمی کنی . تو که باور نمی کنی .»
آقای ص.ص.م . می دود جلوی مرد .

« ایمانشون ، عقیده شون ، حزبشون .»

طنین فریادش در خیابان می پیچد و درسکوت به سویش باز می گردد . مرد ، تمسخر کنان می گوید :

دانه های اشک از گونه های آقای ص.ص.م . سرازیر می شود . پاهایش سست می شود و هغ هغ کنان در وسط خیابان داغ ، در زیر نور آفتاب ، و در میان آشغال هایی که به این طرف و آن طرف می برد ، بر زمین می نشیند . شانه هایش به شدت تکان می خورد و هم چون زنی فرزند مرده ، می گرید .

« چرا ، آخر چرا ؟!»

آقای ص.ص.م . نشسته بود کنار گورش . پاهایش را دراز کرده بود در آن وبه ماه نگاه کرد . روشنی چراغ گردسوزاز پنجره به بیرون می زد .

او ، در میان دالان بلند و بی انتها می دود . در ها پیوسته از دو سویش می گریزد و در نقطه بی نامعلوم ، نا پدید می شود .

آقای ص.ص.م . به اطرافش نگاه کرد . پرده بی کم کم جلوی چشمش را می گرفت و همه جا را تاریک می دید .

« آقا ، آقا ! پول ، پول !»

ناخن های آقای ص.ص.م . در خاک فرو رفت . پاهایش به داخل گور کشیده شد .

« غصه نخور بابا جون ، غصه نخور . گریه نکنی ها ؟ خب ؟»

آقای ص.ص.م . ، با پنجه های به هم فشردده ی پر از خاک ، سقوط کرد به داخل گور . از دور سدای پا می آمد و مشت های آقای ص.ص.م . ، پر شده از خاک ، از قبر بیرون بود .

پیرمرد ؛ خندان ، با چراغ گرد سوز روشنی در دست ، و دستي به لوله ی شکسته ی آن که خاموش نشود ، گام زنان در فضای آغشته با غبار مهتاب ، نرم نرم ، به کنار گور آقای

ص.ص.م . خواهد آمد و دست های او را خواهد دید .